

بازنده هر دو جهان

جهانبخش نواریا

نهای درشت



● در **ازگوربر خاسته** یک ترانه و یک زمزمه هست که کلید درک سرشت حماسی فیلم است. در حالی که سرخ‌پوست آواره دارد در برف و سرما سرپناهی از شاخه‌های درخت برای هیو گلس (لئوناردو دی کاپریو) می‌سازد، ترانه‌ای به زبان بومی به گوش می‌رسد. جایی خواننده که ترجمه ترانه این است: «فرقه در دریای پهناوری هستم که مرا چون پر کاهی در رودخانه‌های عظیم با خود می‌برد.» اما پس از این سرود نویدی، زمزمه زن از دست‌رفته گلس روی چهره تپنده همسرش شنیده می‌شود که می‌گوید: «وقتی تو فان می‌آید و تو در برابر درختی ایستاده‌ای، اگر به شاخه‌ها نگاه کنی حتم داری که خواهند شکست، اما اگر به تنه درخت چشم بدوزی، پایداری‌اش را خواهی دید.» پایداری این پر کاه چیزستی که از **ازگوربر خاسته** را تبدیل به داستان خیره‌کننده دیگری از حساسه مقاومت بشود در برابر نیروهای خردکننده طبیعت می‌کند و در همان حال در سایه در آمیختن با دغدغه‌های همیشگی ایناریتو جلوه دیگری از سرنوشت تلخ و اندوهبار فرزندان آدم را به تماشا می‌گذارد.

داستان **ازگوربر خاسته** در پاییز شروع می‌شود و تا زمستان طول می‌کشد. فیلم بر مبنای ماجرای گروهی شکارچی پوست الک (گوزن شمالی) در سال ۱۸۲۳ در جنگل‌های حاشیه رودخانه میسوری آمریکا اتفاق می‌افتد. یکی از آن‌ها، هیو گلس، بر اثر حمله خرس زخمی می‌شود و از گروه جا می‌ماند، اما با تن مجروح دوبست مایل را در سرزمین‌های یخ‌زده پشت سر می‌گذارد تا خود را به جای امن برساند. در کتابی که مایکل بانک با نام «ازگوربر خاسته: رمان انتقام» نوشت، شاخ‌بزرگ زیادی به ماجرا داده شد و ایناریتو و مارک ال. اسمیت نیز بر اساس این کتاب فیلم‌نامه‌ای تألیف کردند و در ادامه کارهای پیشین ایناریتو حوادث، پیچ‌تاب‌ها و شخصیت‌هایی به ماجرا افزودند که روح هیو گلس واقعی هم از آن خبر نداشت.

ایناریتو از ماجرای هیو گلس حماسه‌ای ساخته که بر اراده فوق‌انسانی او برای گرفتن انتقام خون پسر دورگش هاگ از رفیق ناجوانمرد پیمان‌شکنش فیتزجرالد (تام هاردی) استوار است. از این رو فیلم به‌رغم واقع‌گرایی گاه بسیار پررنگش، باید

اساساً یک داستان حماسی به حساب آید که از موجودی شکستی (می‌دانیم که گلس در زبان انگلیسی به معنی شیشه است) صخره‌ای سخت و سنگین می‌آفریند؛ حماسی به خاطر زمینه جغرافیایی وسیع و گسترده‌اش، سفر طولانی و ادبسه‌وار بر از سختی و فراز و نشیب هیوگلس، از با نیتانن معجزه‌آسایش، افتراق‌ها و کارهای خارق‌العاده‌اش مانند زنده ماندن در رود خروشان و پرت شدن از ایشار عظیم، سقوط از دره با اسب و خوابیدن در شکم حیوان تلف‌شده، مصون ماندن از تیرهای ره‌اشده از چله گله‌های سرخ‌پوستان چالاک و گلوله‌های اسلحه سفیدپوستان کارکشته، گفتارهای شبیه عظم و خطابه، و البته در این میان فیض بردن از لطف پروردگاری که پشت و پناه قهرمان است و کمکش می‌کند تا خطراتی بزرگ را در سرمای مردافکن پشت سر بگذارد، انتقام خون به‌ناحق‌ریخته فرزندان را بگیرد و عدالت الهی را به شیوه دولل نهایی یک فیلم وسترن کلاسیک جاری کند.

بخشی از شالوده حماسه در این فیلم، منظره‌های پرهبیت و گاه خواب‌گونه طبیعت است که اندام ریز آدم‌ها چون پر کاهی در اقیانوس آن بالا و پایین می‌رود. این را به بهترین شکل در صحنه‌های همراهی سرخ‌پوست آواره و گلس در آن دنیای ابرناک برفانموده می‌شود دید و حس کرد. لانگ‌شات‌های گاه بسیار دور گویی از دیدن ابر موجودی‌ست که از فراز جهان به دست و پا زدن این موجودات کوچک آسم و جان‌سخت نگاه می‌کند. و این همه اساساً در واقعی‌ترین صحنه‌ها هم کیفیتی فرازمینی را با رنگ‌های مرده و خاکستری محیط، پرتو سرد و کم‌رنگ آفتاب از لابه‌لای درختان به‌هم‌فشرده و تابش نور لرزان شعله‌های آتش بر چهره‌ها به وجود آورده است. مناظری که به‌رغم مرموز و ترس‌آور بودن، در همان حال آفسون‌کننده و فریبا هم هستند و حسی مآلود و مهمم دینی را در بدن خود نرفته‌اند. گاه تمامی طبیعت به معبدی بلند و پرشکوه می‌ماند که زائری سرگردان در آن به نماز وحشت ایستاده است.

سرنوشت گلس به درخت و آب و آتش پیوند پیونده دارد و در بروه برف و یخ نیروی عشق به فرزند از دست‌رفته او را در فضایی پیش می‌راند که غالباً از روشنایی روز و گرمای آفتاب محروم است. فیلم‌برداری به شیوه‌ایست که گویی پیش‌تر ماجراها در اوایل شامگاه یا در گرگ‌ومیش صبحگاهی می‌گذرد. لناف نازک تیرگی بر همه چیز کشیده شده. گرفتگی و خفگی و برف اجزای اصلی حال‌وهوای بصری فیلم را تشکیل می‌دهند.

آیا این جهان برفی همان محیط برفی مردگان میان جنگل نیست که «اوسکال» و پدرش در آخر فیلم دیگر ایناریتو، ذیبا. در آن‌جا دیدار می‌کنند؟ **ازگوربر خاسته** شباهت‌های دیگری هم به ذیبا دارد. دست‌های نوازشگر اوسکال که چهرهٔ بچه‌ها، زنده و مرده، و صورت پدر مومیایی‌شده‌اش را با محبت خاموش لمس می‌کند، صحنه‌ای را به یاد می‌آورد که گلس در **ازگوربر خاسته** با غمی بزرگ بر پوست کشیده و خشک چهرهٔ یخ‌زدهٔ فرزند مرده‌اش که شبیه چهرهٔ مومیایی پدر اوسکال است، دست می‌کشد. درخت‌ها نیز در هر دو فیلم شبیه می‌مانند. قامت کشیده و تنه‌های سیاه دارند. هر دو فیلم با زمزمه آغاز می‌شوند. گلس نیز مانند اوسکال با جهان مردگان در تماس است. در رؤیاهای خود که فاصله مشخصی با زندگی واقعی ندارد و به هم آمیخته‌اند، با زن و بچه‌اش در جهان پس از مرگ دیدار می‌کند و در فرجام کار، این شیخ زن است که او را به جهان مردگان فرامی‌خواند. گلس برای رسیدن به این لحظه، راهی طولانی و طاقت‌فرسا را باید طی کند.

در جهان پنهان و بی‌انتهای **ازگوربر خاسته**، در آن نمای بی‌نهایت باز و دوره که گلس را چون نقطهٔ سیاهی در اقیانوس برف و یخ و کوه و ابر و آسمان نشان می‌دهد، گویی اندام غول‌آسای طبیعت او را تحقیر می‌کند و جان به در بردنش را ناممکن می‌سازد. اما در امید بسته نشده و ادامهٔ راهمیایی گلس در نمای نزدیک‌تر، قدرت لایزال ارادهٔ انسان را برای زنده ماندن و به هدف رسیدن متمسک می‌کند. نگاه طولانی گلس به آسمان ابراندودی که نور ماه چون نقطه سیارهٔ دورددسته در پس آن هنوز نوید پشتیبانگرمی و نجات را به او می‌دهد، احساس توسل به نیرو و تکیه‌گاه فراز را باز می‌تواند. چهرهٔ گلس در لحظاتی که رنج و تنهایی به اوج خود می‌رسد رنگی روحانی و مسیحایی به خود می‌گیرد. و این تا حد زیادی مدیون ترکیب صورت دی کاپریو است. تمام متن‌های دینی

و الهی از نور به عنوان نماد هستی و زندگی سخن گفته‌اند و فیلم از این جهت نه‌تنها با تبدیل انتقام به مأموریتی الهی برای گستراندن دادگری، بلکه در به تصویر درآوردن جهانی که تجلی نور در آن نماد امید است، به روحانیتی می‌رسد که سیمای آرام و اندیشناک گلس را بر کرده و به این چهرهٔ بدوی و خطوط آن در لابه‌لای ریش یخ زده‌اش جنبانی معنوی داده است. عمق بی‌پایان و پراسرار افکار را در آینهٔ نگاه‌های ساکت و صبور آن دو چشم آبی می‌توان حس کرد.

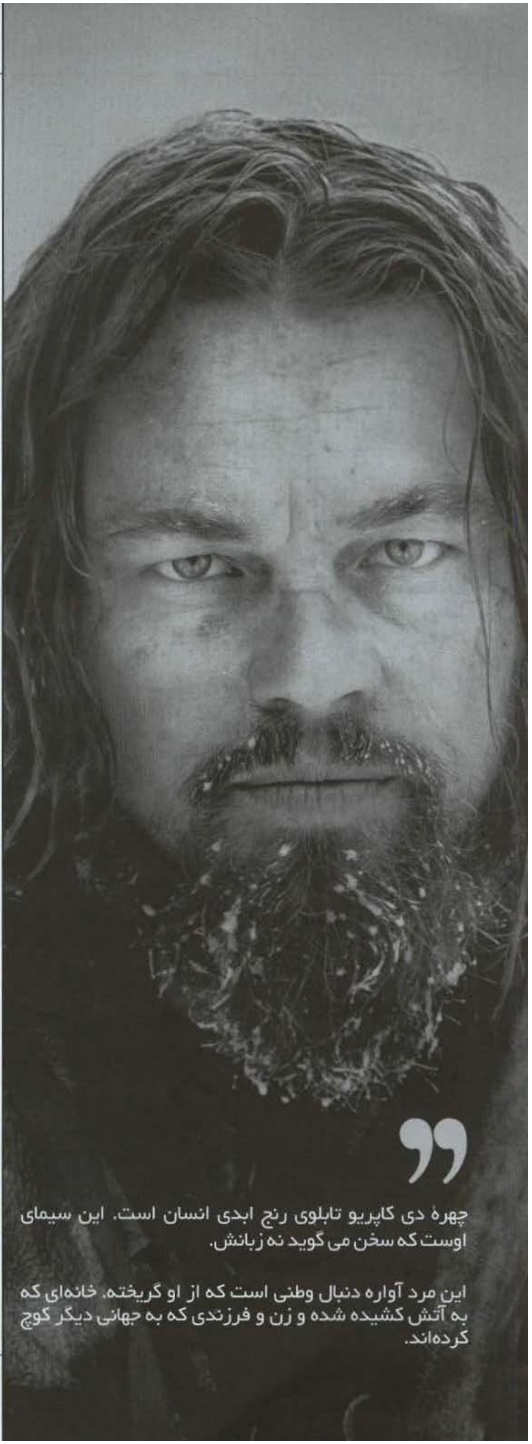
از همان نخستین باری که **ازگوربر خاسته** را دیدم، چهرهٔ گلس دی کاپریو پایدارترین تصویری است که همچنان با فکر کردن به این فیلم تأثیرگذار به خاطر می‌آید. چهرهٔ گلس در لحظاتی که رنج و تنهایی‌اش به اوج خود می‌رسد حالتی مسیحایی به خود می‌گیرد و این تا حد زیادی مدیون ترکیب صورت یک دی کاپریو است که می‌توان آن را نگیب برپه‌ای از **گوربر خاسته** و تابلوی رنج ابدی انسان دانست. این سیمای اوست که با ما سخن می‌گوید نه زبانش. صورت او، مانند سیمای رنه ماریا فالکونتی در **مصائب ژاندارک** کارل درایر، زبان قلبش را ترجمه می‌کند. راجر ایبرت به‌درستی گفته است کسی که صورت فالکونتی را ندیده باشد، از شناختن سیمای صامت عاجز است. تمامی مصاب و بی‌گانه‌ی و سستی که بر ژاندارک می‌رود در آن چهرهٔ زجر کشیدهٔ معصوم، آن دو چشم نافذ پر از حرف و حکایت و گردن به یک سو خم‌شده‌اش انباشته شده که حالا دیگر به صورت شمایل رنج بشر در تاریخ سینما درآمده است. این حالت و قدرت رخنه‌گری نگاه را در چهره و چشمان دی کاپریو نیز می‌بینیم. همان نمای طولانی آخر از سیمای زخمی سرمازده و دو چشم گویای دردآگین بر از سؤالش کافی‌ست تا تعلق جایزهٔ اسکار بهترین بازیگر مرد به او را توجیه کند. عجیب نیست اگر بدانییم سخت‌گیری طاق‌شکنی را که درایر در هنگام فیلم‌برداری در مورد فالکونتی انجام داد تا طبیعی‌ترین جلوهٔ درد و حرمان را از اعماق وجودش بیرون بکشد، ایناریتو نیز در سرمای سخت و شرایط دشوار فیلم‌برداری به کار گرفته و دی کاپریو را در وضعیت جسمانی و روحی مشابهی قرار داده بود.

در **ازگوربر خاسته**، فیلمی که اساساً مکالمات چندانی ندارد، خصیصهٔ هیو گلس کم‌سخنی‌ست. بیش‌تر جها دی کاپریو حرف‌هایش را با لب خاموش و با رؤیاهایش می‌زند. بازی صورت او کمبود بازی سایر اندامش را جبران می‌کند. از این منظر، گلس برخی از قهرمان‌های کم‌گو و کم‌حرف وسترن مانند گری کوپر و کلینت ایستوود را به یاد می‌آورد که حرف زدن یا کم حرف زدن به شخصیت آن‌ها ابهام و ابهت جذابی می‌دهد.

زخم‌هایی که خرس به گلس می‌زند و او را از راه رفتن و حرف زدن باز می‌دارد، فرصت کمبایی را برای دی کاپریو به وجود می‌آورد تا یکی از ماندگارترین بازی‌های صورت را در تاریخ سینما به نمایش بگذارد. بازی دی کاپریو یک چور مونولوگ و بازی تام هاردی پرگو یک چور دیالوگ است. اگر زبان جرالد برای وراجی و کفرگویی و بد و بی‌راه گفتن به سرخ‌پوستان و دورگه‌ها باز است (و با چه قدرت بی‌مانندی تام هاردی این نقش تاریک را بازی می‌کند)، زبان گلس مانند زبان آن سرخ‌پوست یاری‌رسان، برای پیش‌بینی شروع برف و بوران و ارتباطی بی‌واسطه با طبیعت سه‌گاز می‌افتد. فیلم نیز پرحرفی جرالد و کم‌حرفی گلس یک کشمکش است. گویی یک چور کشمکش سیمای صامت و سیمای ناطق به راه افتاده است. وراجی و گستاخی فیتزجرالد با آن لهجهٔ غریبش در برابر فضیلت سکوت گلس، کشمکنی را که به مقابلهٔ صدا و تصویر، و البته به نفع تصویر، می‌انجامد به وجود آورده است. گلس خاموش، با قلب پر از مهر، نیروی تخیل و خاطر تدارک، پای عشق که به میان می‌آید زبان از گفتن باز می‌ماند. احمدرضا احدی بود که گفت عشق را تکلم کردم و لال شدم.

گویی کمب گلس او را به سکوت معنادار درخت و سنگ، به دنیای جانوران، به طبیعت نزدیک‌تر کرده است. این‌جاست که از تباط یا دیگری در حس لاسه و بویایی و ادای آواهای نامفهوم خلاصه می‌شود. مانند لحظه‌ای که گلس با درماندگی شاهد کشته شدن مفلوظانهٔ پسرش به دست جرالد است و از زجر کشیده که حیوانی به‌هستوامه‌کف به دهان می‌میرد. این چهرهٔ زجر کشیده که تنها یک بار در کنار سرخ‌پوست بی‌خاندان در هنگام پیش‌بینی وضعیت هوا با درآوردن زبان، طعم لبخند کم‌رنگی را می‌چشد، راهش را باید از میان طبیعت نامواری بکشاید که تحمل تجاوز به قلمروش را ندارد. **ازگوربر خاسته** از این

ازگوربر خاسته / از مرگبر گشته
The Revenant
 کارگردان: آلخاندرو گونزالس ایناریتو. فیلم‌نامه: مارک ال. اسمیت، آلخاندرو گونزالس ایناریتو بر اساس رمان ازگوربر خاسته، رمانی در باب انتقام نوشتهٔ مایکل بانک. مدیر فیلم‌برداری: امانوئل لوپزکی. موسیقی: ریویچی ساکاموتو، آلوآ نوتو، برایس دستر. تدوین: استیون میریون، بازیگران: لئوناردو دی کاپریو (هیو گلس)، تام هاردی (جان فیتزجرالد)، دومنال گلیسن (سروان اندرو هنسری)، ویل پوئتر (جیم بریجر)، لوکاس هاس (جونز).
 محصول ۲۰۱۵ آمریکا، ۱۵۶ دقیقه.
 سال ۱۸۲۳: گروهی از شکارچیان به رهبری سروان هنری در منطقه‌ای یکر از لوئیزیانا حملهٔ سرخ‌پوستان آریکارا مواجه می‌شوند و نیمی از افراد جان به در می‌برند در ادامه خرسی خشمگین در دفاع از توله‌هایش به شکارچی با تجربهٔ گروه، هیو گلس، که از همقطارش جدا شده حمله می‌کند. هیو خرس را می‌کشد ولی به‌شدت زخمی می‌شود. همقطارش او را پیدا می‌کنند و با خود می‌برند اما این کار سرعت آن‌ها را که همچ‌نان سرخ‌پوستها دنبال‌شان هستند کم می‌کند. یکی از افراد گروه، جان فیتزجرالد، پیشنهاد کشتن هیو را می‌دهد ولی سروان هنری دو داوطلب می‌خواهد تا در ازای دریافت مبلغی پیش گلس بماند پسر دورگه گلس، هاگ، و جوانی به نام بریجر داوطلب می‌شوند اما این دو نیز به حمایت نفر سومی دارند.



”

چهره دی کاپریو تابلوی رنج ابدی انسان است. این سیمای اوست که سخن می گوید نه زیانتش.

ابن مرد آواره دنیال وطنی است که از او گریخته، خانه‌های که به آتش کشیده شده و زن و فرزندتی که به جهانی دیگر کوچ کرده‌اند.

نظر، قصه زورآزمایی و ستیزه طبیعت با انسان‌هایی‌ست که حریم او را با شکار کردن گوزن برای پوست‌شان، و نه برای خوراک و رفع گرسنگی، به هم زده و قانون دنیای وحش را زیر پا گذاشته‌اند. طبیعت در این فیلم، شخصیتی زنده و قاهر و رازناک است که قصه‌اش با قصه آدم‌ها از جهانی موازی و هم‌سان می‌شود. تصویرهای آب پرفردت و کوبنده رودخانه، برف و سنگ و صخره و درخت، بخش زیادی از فیلم را مانند عکس‌های دیدنی به خود اختصاص داده است. ایناریتو، با مکتب‌هایی که روی آن‌ها می‌کند و قاب‌بندی خاصی که برای‌شان در نظر می‌گیرد، و البته به برکت هنرنمایی فیلم‌بردار نابغه‌ای چون امانوئل لوبزکی، آن‌ها را مانند موجودات و شخصیت‌های قدرتمندی نشان می‌دهد که در این کارزار نقش بازی می‌کنند. در حمله سرخ‌پوست‌ها به شکارچیان پوست، در واقع این جنگل است که شکارچی‌ها را محاصره کرده و به دام انداخته است. به هر طرف که می‌چرخند درخت راه‌شان را سد کرده. گویی که سرخ‌پوستان از شکم درخت زاده شده‌اند. از هر سو که نگاه کنیم، قدرت بازدارنده طبیعت سد راه شکارچیان است. لانگ‌شات عبور دادن دشوار تخت روان گلس مجروح از رودخانه یکی از گویاترین صحنه‌هایی است که درماندگی و تنهایی انسان در برابر طبیعت نیرومند را لمس‌پذیرتر می‌کند. گلس در میانه فیلم که از رودخانه وحشی سرکش زنده بیرون می‌آید و با چوبدستی‌اش بر صخره‌ای ایستاده و زمین و آسمان را نظاره می‌کند، شاهد سقوط آتشین ستاره‌های ست، گویی حالا از این جاست که مانند ریگن در فیلم بردمن، که با سقوط ستاره آغاز می‌شود، تسلیم سقوط نشود و راه اوج و ارتفاع را پیش بگیرد. به هر رو، تلاش برای زنده ماندن باید ادامه یابد و سرنوشت گلس از جهتی داستان کل بشر است که از خاک برمی‌خیزد تا اشرف مخلوقات شود. وقتی از زیر خاک گور، خود را به‌رحمت بیرونی می‌کشد مانند خزنده‌ای‌ست که به‌تدریج قد و قامت راست می‌کند و روی دو پا راه می‌رود. مثل او مثل تکامل بشر است. این خمیده لنگ، این انسان حیوان‌نما با پوستی که دور خود پیچیده، به‌تدریج در طول فیلم از مکن‌های پوست به سویی ارتفاعات می‌رود. ارتفاع گرفتنش هم در سطح واقعی و هم در سطح روحی روی می‌دهد. در سکانس اول فیلم شکارچیان پوست در سطح پائینی زیر درختان بلند قرار دارند و سرخ‌پوست‌ها، در ادامه یک سنت بصری وسترن کلاسیک، بالای تپه‌ها ظاهر می‌شوند. گلس پس از مجروح شدن و به وسیله خرس گریزلی (یکی از تماشایی‌ترین و هیجان‌انگیزترین صحنه‌های فیلم)، به حالت افقی در می‌آید و با بیرون خزیدن از قبری که رفیق خائن برایش کنده، از پستی و بلندی‌ها و کوه‌ها می‌گذرد، به‌تدریج حالت عمودی پیدا می‌کند و به ارتفاعات می‌رسد. میل به بالا رفتن و فرا بودن از سطح زمین را زن مرده به او می‌آموزد. این زن به شکل یک مخلوق اثری مارکزی که به زیبایی و قربیایی در هوا معلق است در مزرعه‌ای بالای سر گلس که در روی زمین دراز کشیده ظاهر می‌شود و حالتی دارد که انگار گلس را به برخواستن تشویق می‌کند. این همان زنی است که او را به ایستادگی در توفان فرامی‌خواند، چون ناقوسی که در عبادتگاه ویران هنوز در رفت‌وآمد است به او دلگرمی می‌دهد و می‌خواهد که مرد تنها مانده از جا برخیزد و ارتفاع بگیرد. (در بردمن نیز ریگن تلاش می‌کند وسط هوا چهار زانو بنشیند و میل ارتفاع گرفتن و بالا رفتن برای بازیافتن گذشته از دست‌رفته در او هم هست).

قدر لمرو اولی طبیعت زنده و تپنده، آب و درخت اولین چیزهایی هستند که پس از رؤیای هیو گلس در شروع فیلم می‌بینیم. جنگل را آب گرفته و تصویر درختان تومنت در آن افتاده است. نمای آب پرزور رودخانه در پایان فیلم، که عمدا مدتی در برابر چشم روی پرده می‌ماند تا تأثیر بیش‌تری بگذارد، همان جریان زندگی‌ست که با خشم و خروش ادامه دارد. پاره‌های زیادی از کشتار اول فیلم در آب انفصالی می‌افتد. و بعدتر، این آب انست که گلس برای فرار از دست سرخ‌پوستان در آن غوطه می‌خورد و از آبشار به زیر می‌افتد. این آب است که جنازه جرالده، دشمن شماره یک طبیعت، را می‌بلعد و با خود می‌برد. جرالده نماینده پروگی شکلی از سرمایه‌داری نژادپرست ابتدایی است که جز پول و سود و غارت طبیعت به چیزی نمی‌اندیشد. نخستین بار که او را در فیلم می‌بینیم در حال ادرار کردن بر ریشه‌های قود یک درخت است. نمای معرف و شخصیت‌پردازی از این پرمعنا تر نمی‌شود. در حالی که هیو گلس در آشوب حمله سرخ‌پوست‌ها، با نگرانی دنیال پیدا کردن پسرش است و نام او را

چون پدری دلواپس فریاد می‌زند، تمام هم‌وغم جرالده این است که پوست شکار بی‌تری را از آن می‌لکه سالم به در ببرد. عشق و دلبازی‌پرستی در این‌جا دو مسیر جداگانه پیش می‌گیرند و دست‌مایه رودررویی نیک و بد و زمینه مناسب شکل گرفتن کشاکش داستان را فراهم می‌کنند.

فضای تیره جنگل آب‌گرفته حال‌وهوای جهانی بدوی، وهمناک و بکر در آغاز خلقت را دارد که تعرض به طبیعت و پس دادن ناوان در بستر آن اتفاق می‌افتد. لوله تنگ‌ها برای کشتن گوزن، جلوتر از انسان‌ها در قاب فیلم ظاهر می‌شوند. گویی شکارچیان پوست، درختان را و نه گوزن‌ها را نشانه گرفته‌اند. این درخت‌ها هستند که در نبرد میان سرخ‌پوستان و سفیدپوستان آتش می‌گیرند و به زمین می‌افتند. تیرانداز سرخ‌پوستی که بالای درختی پنهان و نامرئی شده گویی خود درخت است که به سوی غارتگران تیر از چله کمان رها می‌کند و به بیانی دیگر این روح پیکارجوی درخت است که از حرمش پاسداری می‌کند. طبیعت با تمام مظاهرش (برف و سرما، راه‌های سخت نامهووار خرس درنده، رودخانه وحشی...) با کسانی که نظم او را به هم زده‌اند درمی‌افتد و انتقام می‌گیرد. سرخ‌پوست‌ها نیز به نحوی نماینده طبیعت و نگاهان آن هستند. خود آن‌ها نیز غارت شده‌اند و حال و روزشان شبیه طبیعتی‌ست که جانورانش دیگر خرس در دامن او ایمن نیستند. هکده‌شان به آتش کشیده شده، قتل‌عام شده‌اند و دختر رییس قبیله را به اسیری برده‌اند. با این وصف، خون درخت‌هایی که در صحنه نبرد آغاز فیلم آتش می‌گیرند و به زمین می‌افتند نباید هدر رود و واکنش تند و بی‌رحمانه طبیعت و سرخ‌پوست‌ها در برابر کسانی که پا از گلیم خود فراتر گذاشته‌اند قابل درک است. پوست طبیعت را کنده‌اند و طبیعت هم پوست آن‌ها را می‌کند. گلس در خواب می‌بیند که در برابر کوهی از استخوان حیوانات شکارشده ایستاده است و در خواب دیگری روی دیواره غاری، کنار تصویر مطلوب مسیح، نقش هیولایی را می‌بیند که دارد بچه‌ای را می‌بلعد. این تصویر شبیه دیوارنگاره‌ای است که فرانسس گویا نقاش اسپانیایی کشیده بود و مکان‌های پست می‌گیرد و او را به زندگی می‌گرداند. این‌که مردن یکی می‌تواند جان دیگری را نجات دهد در یکی دیگر از صحنه‌های از گوربورخاسته هم رخ می‌دهد. فرمانده گروه شکارچی پوست، اندرو هنری (دامنل گلیسن)، مرد قانون است و به جای کشتن فیترجرالد می‌خواهد او را زنده دستگیر کند و برای محاکمه به دست دادرسان تمدن نرودسیده غرب وحشی بیاورد. اما ناکام می‌ماند و خود به دست او از یاد می‌آید. (اگر جان وین در چه کسی لیبرتی والانس را کشت؟ به‌موقع هفت‌تیر را نکشیده بود همین بلا می‌توانست به سر چیچم استوارت، مرد قانون و کتاب، بیاید). در مقابل، این گلس است که قانون طبیعت را، که پنجه برده‌شده خرس نشانه آن است، اجرا می‌کند و فیترجرالد را به آستانه مرگ می‌کشاند تا رییس قبیله سرخ‌پوست ضربه کاری آخر را به او بزند. جسد هنری نیز که گلس برای فریب دادن فیترجرالد آن را مانند جنازه آل‌سید در فیلم آنتونی مان بر اسبی بسته تا زنده به نظر آید، باعث می‌شود جرالده با اشتباه جنازه را به خیال این‌که گلس است به گلوله بندد و گلس که نقش مرده را بازی می‌کند از مرگ برهد و امکان درگیری با جرالده در خونین‌ترین و خوشونت‌بارترین صحنه‌های فیلم به وجود آید.

در خشونت‌های از گوربورخاسته رد پای بیش‌ و بی‌شود ویژه ایناریتو را هنوز می‌توان احساس کرد. سکانس اول فیلم، فقط هنگامه کشت‌کشتار دیدنی نیست، شکلی از تلاوب آرامش و توفان، کشتن و کشته شدن، بردن و باختن، غافل‌گیر کردن و غافل‌گیر شدن است که دیدگاه ایناریتو - رخ دادن غیرمنتظره‌ها - چنان مجموع کارهای بازی‌مانه، اگر در نجات سربازان و راین اسپیلیگر این سکانس مشابهی بر غافل‌گیری تأکید می‌کند، در از گوربورخاسته اما مفهومی عمیق‌تری دارد. به چیزی نمی‌شود اطمینان کرد، هر چیز ثابتی می‌تواند در یک چشم به هم زدن تغییر کند، تیر و بولا از هر سو روان است. تصادف، قاعده هستی‌ست. در آتش ایناریتو، به‌خصوص تا قبل از بردمن، تصادف چه در فرم متقاطع روایت و چه در مضمون و روابط انسان‌ها حرف اول را می‌زند. پیش‌بینی‌ناپذیری و پیش‌ش‌های تصادفی به‌خصوص در ارتباط با وفا و بی‌وفایی، وصل و جدایی، عشق و نفرت و سراسر فیلم‌های او را پوشانده است. در عمق قصه‌های خشونت‌بار و پرمعنا عشق به برادرش می‌زند، در فرزند و نگران کننده از دست دادن آن‌ها می‌کند و صحنه پایانی عشق سگی که مارتین برای دخترش که فکر می‌کند

خونگی که در آخرین نمای فیلم بر چهره لزان و برف‌زده دی کاپریو نقش بسته، گویی همان خونگی است که پس از جدال مرگبار گلس و فیترجرالد بر روی برف کنار رودخانه پخش شده است. ایناریتو این تصویر را آن قدر نگه می‌دارد تا حس کنیم که طبیعت و انسان در اینجا یکی شده‌اند و سیمای زخمی دی کاپریو سیمای جهان برق‌آلودی است که سردی رنج را به گرمی خون تازه درآمیخته. در این‌جا نیز نگاه دی کاپریو بکه و کم‌مناست. آن دو چشم روشن آبی، آسمانی‌ست که از زیر پر درمی‌آید تا بر این زمین بی‌خیزده خون‌آلود نظاره می‌کند و چهره عریان عدالت را در جهانی خشن که تنازع بقا حرف اول را می‌زند به‌روشنی ببیند.

تنازع بقا از همان لحظه‌ای شکل می‌گیرد که با حمله سرخ‌پوست‌ها و شنیدن صدای تیر، گلس متوجه خطر می‌شود و با ساجمه‌هایی که از دهانش به داخل سنان تنگ می‌ریزد، به نظر می‌رسد که بخشی از وجود خود و ماهیت خشن انسان را برای دفاع از خود در هنگام خطر آشکار می‌سازد. تنگت در این‌جا چون کمان وسیله انتقال خشونت ذاتی است و هر دو کارکردی یکسان و مشابه

دارند، هم‌سانی خرس پوست‌کنده و کولتر عربان، شکارچی زخم‌خورده‌ای که از دست بومیان آریکارا گریخته و افتان و خیزان خود را به اردوگاه می‌رساند، مقدمه و دروازه ورود به جهانی است که غریزه در ابتدایی‌ترین و در عین حال هیجان‌انگیزترین شکلش حکومت می‌کند. نبرد طولانی سرخ‌پوست‌ها و شکارچیان با آمدن کولتر شروع می‌شود و این پیکار، خشونت برای زنده ماندن و تنازع بقا را به سرچشمه‌های ابتدایی پیشاپیش انسان برمی‌گرداند. به لحظه بیرون آمدن از شکم جراد، برهنه و بی‌پوشش. به بی‌لحظه‌ای که با شلیک یک شکارچی نیمه‌لخت ویولن‌به‌دست به اسب‌های بی‌پناه، لطافت هنر نیز در برابر خشونت زانو می‌زند. دوربین رقصان و بیجان لوبزکی با آن برداشته‌های طولانی که قبلا در بردمن تجربه کرده بود (و به خاطر آن اسکار بهترین فیلم‌بردار را گرفت) تماشاگر را به قلب نبرد می‌کشاند، او را درگیر و حیران می‌کند و فاصله بیننده و تصویر چنان از میان برمی‌دارد که در لحظه‌هایی تماشاگر باید سرش را بزدرد که در میانه درگیری‌های تیر نخورد و مواظب باشد خنجر می‌دست سینه‌اش فرو نرود.

صحنه‌های خشن و خونبار فیلم (که جاهایی تاملش برای من سخت بود) فقط برای درگیر کردن تماشاگر نیست، البته معنا و مفهوم تماثیک هم دارد. تنازع بقا که اساس طبیعت است گلس را نیز درگیر می‌کند و او را در پوست خرس در شکم گرم اسب تازه مرده قرار می‌دهد تا از گزند سرما ایمن بماند. گاهی تشخیص این‌که هیو گلس یا پوستی که به خود پیچیده خرس است یا آدم، مشکل به نظر می‌رسد. چرخه حیات می‌میراند و زنده می‌کند و هر مرگی می‌تواند مبنای زندگی موجودی دیگر شود. اگر آن اسب خالدار زیبا نبود که چون اسب تروا با پنهان کردن گلس در شکم خود تعقیب‌کنندگانش - سرما و سرخ‌پوست‌ها - را فریب دهد، شاید قدرشناسی و خداحافظی گلس با لاشه او این چنین از سر مهر و خلوص به نظر نمی‌رسید.

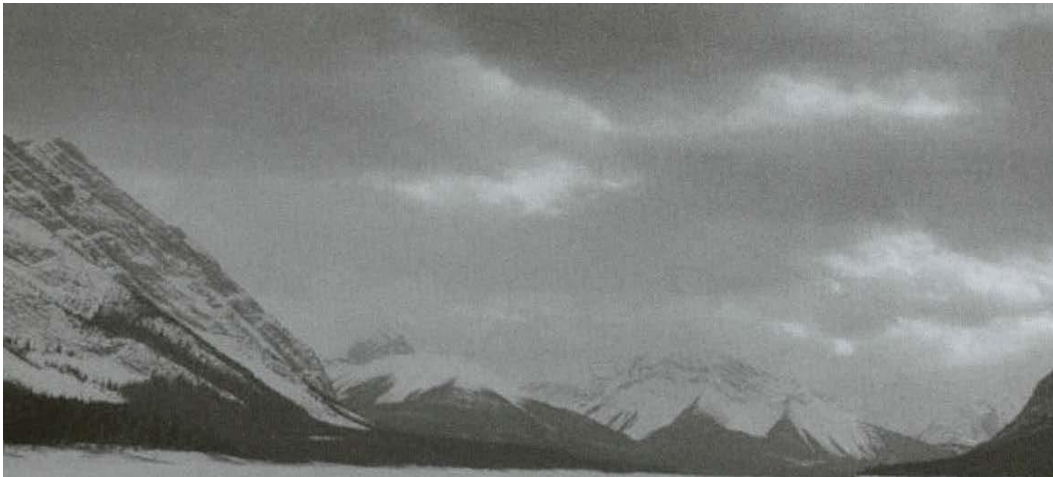
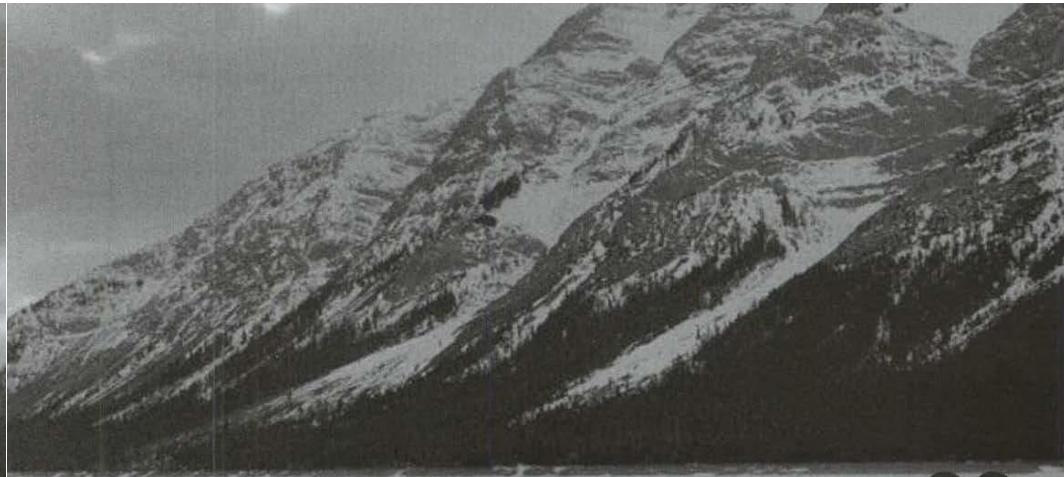
این درآمیختگی و داد و ستد مرگ و زندگی، در فیلم‌های دیگر ایناریتو نیز دیده می‌شود. برای نمونه، قلم مرد مرده در سینه یک ریزور (شکن یان) در ۲۱ گمرو جا می‌گیرد و او را به زندگی می‌گرداند. این‌که مردن یکی می‌تواند جان دیگری را نجات دهد در یکی دیگر از صحنه‌های از گوربورخاسته هم رخ می‌دهد. فرمانده گروه شکارچی پوست، اندرو هنری (دامنل گلیسن)، مرد قانون است و به جای کشتن فیترجرالد می‌خواهد او را زنده دستگیر کند و برای محاکمه به دست دادرسان تمدن نرودسیده غرب وحشی بیاورد. اما ناکام می‌ماند و خود به دست او از یاد می‌آید. (اگر جان وین در چه کسی لیبرتی والانس را کشت؟ به‌موقع هفت‌تیر را نکشیده بود همین بلا می‌توانست به سر چیچم استوارت، مرد قانون و کتاب، بیاید). در مقابل، این گلس است که قانون طبیعت را، که پنجه برده‌شده خرس نشانه آن است، اجرا می‌کند و فیترجرالد را به آستانه مرگ می‌کشاند تا رییس قبیله سرخ‌پوست ضربه کاری آخر را به او بزند. جسد هنری نیز که گلس برای فریب دادن فیترجرالد آن را مانند جنازه آل‌سید در فیلم آنتونی مان بر اسبی بسته تا زنده به نظر آید، باعث می‌شود جرالده با اشتباه جنازه را به خیال این‌که گلس است به گلوله بندد و گلس که نقش مرده را بازی می‌کند از مرگ برهد و امکان درگیری با جرالده در خونین‌ترین و خوشونت‌بارترین صحنه‌های فیلم به وجود آید.

در خشونت‌های از گوربورخاسته رد پای بیش‌ و بی‌شود ویژه ایناریتو را هنوز می‌توان احساس کرد. سکانس اول فیلم، فقط هنگامه کشت‌کشتار دیدنی نیست، شکلی از تلاوب آرامش و توفان، کشتن و کشته شدن، بردن و باختن، غافل‌گیر کردن و غافل‌گیر شدن است که دیدگاه ایناریتو - رخ دادن غیرمنتظره‌ها - چنان مجموع کارهای بازی‌مانه، اگر در نجات سربازان و راین اسپیلیگر این سکانس مشابهی بر غافل‌گیری تأکید می‌کند، در از گوربورخاسته اما مفهومی عمیق‌تری دارد. به چیزی نمی‌شود اطمینان کرد، هر چیز ثابتی می‌تواند در یک چشم به هم زدن تغییر کند، تیر و بولا از هر سو روان است. تصادف، قاعده هستی‌ست. در آتش ایناریتو، به‌خصوص تا قبل از بردمن، تصادف چه در فرم متقاطع روایت و چه در مضمون و روابط انسان‌ها حرف اول را می‌زند. پیش‌بینی‌ناپذیری و پیش‌ش‌های تصادفی به‌خصوص در ارتباط با وفا و بی‌وفایی، وصل و جدایی، عشق و نفرت و سراسر فیلم‌های او را پوشانده است. در عمق قصه‌های خشونت‌بار و پرمعنا عشق به برادرش می‌زند، در فرزند و نگران کننده از دست دادن آن‌ها می‌کند و صحنه پایانی عشق سگی که مارتین برای دخترش که فکر می‌کند

”

«از گوربرخاسته» قصه زورآزمایی طبیعت با انسان‌هایی ست که حریم او را زیر پا گذاشته‌اند. پوست طبیعت را کنده‌اند و طبیعت هم پوست آن‌ها را می‌کند.

در همه خون‌هایی که در فیلم‌های ایناریتو ریخته می‌شود، رد پای قطره‌های سوزان اشک و حسرت نیز هست.



چین و جروک تنه در ختان طبیعت را در چهره رییس قبیله می‌توان یافت.

پدرش مرده است پیام تلفنی می‌گذارد، پان اشک‌بار پدر آدم‌کشی‌ست که عقده دل خالی می‌کند و دلبستگی بی‌کراثش به فرزند دورشده از خود را نشان می‌دهد، تا پس از آن سرگردانی ابدی‌اش را در تکه‌ای از بیابان با تنها موجود وفادارش، سگش، آغاز می‌کند، تا روزی از گوربرخاسته سر در بیابد و تقاص خون به‌ناحق ریخته فرزند را بگیرد، تا یک بار دیگر قهرمان سرگردان ایناریتو بگوید فرزندش را می‌پرستد و چه‌قدر تمنای بازگشت به خانواده دارد. فرزند در این‌جا تکیه‌گاه بزرگی‌ست. مارتین عکس دخترش را به سقف اتاق مخروبه‌اش چسبانده و به آن چون موجودی فرازمینی می‌نگرد و دور نیست که نیروی معجزه‌آسای این عکس، این عشق و این خاطره دالگرم‌کننده فرو ریختن سقف را به تأخیر بیندازد. زن رامیرو در یکی از داستان‌های چندگانه عشق سگی با وجود رابطه‌ای که با برادر کوچکتر شوهر برقرار کرده، پس از کشته شدن رامیرو در جریان دزدی از بانک با چشمی گریان پیشنهاده برادر برای رفتن با او را نمی‌پذیرد و می‌گوید که نام فرزندش را که ایستن است رامیرو خواهد گذاشت. در همه خون‌هایی که در فیلم‌های ایناریتو ریخته می‌شود، رد پای قطره‌های سوزان اشک و حسرت نیز هست، با این همه، خشونت‌ورزی و تلخ‌اندیشی در بینش ایناریتو آن قدر پیش نمی‌رود که یک‌سره به بی‌معنایی هستی بیجامد. همیشه چیزی، حتی کمرنگ، به نام عشق و احساس و عاطفه انسان به انسان هست که آدم بلارزه را دلخوش کند و در فلاکت‌بارترین شرایط سرپا نگه دارد. گلس در از گوربرخاسته به دنبال وطنی است که از او گریخته، خانه‌ای که به آتش کشیده شده و زن و فرزندش که به جهانی دیگر کوچ کرده‌اند. اما پرنده کوچکی که در صحنه‌ای از فیلم از قلب زن بی‌جان به پرواز در می‌آید، و شاید همان ۲۱ گرمی است که در هنگام مرگ از بدن جدا می‌شود، احتمالاً به این مرد بی‌خانمان گوشزد می‌کند که در این دنیای چرک و بی‌رحم هنوز جلوه‌ای از خاطره روشن عشق و زیبایی هست که بتواند او را در خیالش به دلبندهش پیوند بدهد.

این‌ها که سفیدپوست‌ها زن سرخ‌پوست گلس را کشته‌اند و دختر رییس قبیله را با خود برده‌اند فیلم وسترن دیگری را به یاد می‌آورد. از گوربرخاسته از این منظر نوعی جویندگان جان فورد است که معکوس شده است. در جویندگان این سرخ‌پوست‌ها هستند که خانه خانواده سفیدپوست را به آتش می‌کشند، چند نفر را می‌کشند و دو دختر، لوسسی و دبی، را می‌دزدند. لوسسی می‌میرد و دبی در دست آن‌ها باقی می‌ماند. این ایاتن، جان وین، است که با قد و قامت اسطوره‌ای یک قهرمان وسترن و با نفرتی عمیق از سرخ‌پوستان سرانجام دبی را به خانه برمی‌گرداند. در از گوربرخاسته اما جای سرخ‌پوست‌ها و سفیدپوست‌ها

عوض شده است. خانه و کاشانه گلس در اول فیلم به آتش کشیده می‌شود و اسکار، رییس قبیله بی‌رحم جویندگان جایش را به سواره‌نظام سفیدپوست مشعل به دست می‌دهد. از همین جاست که تصویر رؤیایی و رمانتیک بیچیدن توفان در شاخ‌وبرگ درختی کهن‌سال و در پیراهن زن سرخ‌پوست گلس (شبهه همان باد ملایم صحرا که شال و پیراهن زنان را در مهتابی خانه‌های وسترن به تکان درمی‌آورد و بوی عشق می‌پراکند) در برابر سلع‌های آتش سر برمی‌آورد و ایستادن و مقاومت کردن تا آخرین نفس تبدیل به قاعده‌ای می‌شود که گلس در همه حال به آن پایبند می‌ماند و جابه‌جا در گوش او خوانده می‌شود که تا نفس داری ایستادگی کن! هنگامی نیز که فلاش‌بک یورش سواره‌نظام به دهکده سرخ‌پوست‌نشین را می‌بینیم، خود گلس نیز با همین کلمات به پسرک زخمی دورگه‌اش روحیه می‌دهد. نطفه رفتار حماسی بشر در همین مقاومت تا آخرین نفس است که بسته می‌شود.

سرخ‌پوستان در از گوربرخاسته با اعتدال‌بیش‌تری ترسیم شده و با همه خشونت‌های آن‌ها سر می‌زنند، در کل زندگی باخته و غارت شده‌اند. به بی‌رحمی و خشکی هم‌نوعان خود در جویندگان نیستند. ایاتن گامیش‌ها را در جویندگان وحشیانه به گلوله می‌بندد تا در زمستان شکاری برای خوراک سرخ‌پوست‌های کوماتچی باقی نماند. در از گوربرخاسته اما سرخ‌پوست آواره گوشت گامیش را با سفیدپوست گرسنه تقسیم می‌کند و برایش سرنیاه می‌سازد که از سرما نمی‌میرد. گلس پس از مرگ جرال و شناسور شدن او در رودخانه وحشی، به‌سختی از شیب پوشیده از برف خود را بالا می‌کشد. در حالی که از سرما می‌لرزد شیخ زن خود را - که شباهت زیادی به دختر باز یافته رییس قبیله آریکارا دارد - می‌بیند که در برفی که باریدن گرفته، در ارتفاع، میان درختان، با نگاهی دعوت‌کننده او را سوی خود می‌خواند. حالا هیو گلس نیز مانند اوکسال ذیبا می‌تواند به جهان مرگ با بگذارد. اما برخلاف اوکسال نگران دو فرزندش که از خود به جا گذاشته